

کند وجدل و رزد و با لشکریان در نگاهداشت آنان کارزار کند تا منع تیغ دلیران و رد حمله سواران از ایشان کند و چون با خبر شود موران بسیار از درون بیشه قصد آنها کرده اعضای آنها را منقطع و مفاصل آنها را مفصل ساخته در اینصورت شیر را با موران کید و حيله بکار است نه با سواران خشم و حمله توآن شیری و خصال زشت نا پسند توآن مورانند که از درون اشبال اعمال ترا تباہ کند و تو از بیرون محافظت کنی که شجاعان<sup>۱</sup> کجائز و فرسان<sup>۲</sup> خطیثات<sup>۳</sup> بر آنها تاختی نیارند و چون خبر شوی و در نگری بینی که آن خصال زشت اعمال نیک ترا که بجای اشبال تو می باشند ناچیز و نابود کرده چنانچه شیر را لایق آن بود که بمدافعه موران و انتقام از ایشان بر آید ترا نیز اولی اینکه بدفع خوبیهای زشت و اخلاق نا پسند خود بر آئی و رفع مکاید و رفع مفاسدشان از خود بنمائی که دشمن درونی اگر چه ضعیف است ضررش از خصم بیرونی بیشتر است و با تو نکو اندیش تر

قطعه

کجا ملک راند شهری کایش خوست  
بر اشراف بر بسته راه امید  
خلاف بزرگی و کار آگهی است  
که در سفلیگان سرکشی کمتر است  
طمع می برندم بتخت و کلاه  
که شاخ نکو زشت نارد نمر  
پذیره شد و ساز لشکر ساخت  
همه کوسفندان بکرگان سپرد  
نهان با بد اندیش شه ساختند  
سوی کشور خویش بر داشت راه  
برخ کردشان در تکرند باز  
شه از جان خود شست دست امید

شهی بود دون پرور و سفله دوست  
چو دور فلک سفله می پرورید  
چو گفتندیش کاین نه رسم شهری است  
بگفتی کز آنم بد بنسان سراست  
فزایم گر اشراف را آب و جباه  
بر این بود رایش و ز آن بی خبر  
شنیدم که دشمن بملکش بتاخت  
ولایت بدست بزرگان سپرد  
امینان خائن دغل باختند  
چو از کار دشمن برداخت شاه  
همانان که درهای نعمت فراز  
و زانسوی دشمن ز بی در رسید

۳ - جمع خطینه گناهان

۲ - جمع فارس سواران

۱ - جمع شجاع دلیران

۴ - قبول کردن - استقبال کردن

همی دست افسوس سودی بهم  
 ندانستی اول که دوت پروری  
 نه رأیت لشکر برون تاختن  
 توای در درون خوی بد داده راه  
 بیا کی بیرون حیل ساخته  
 گرفتم ز هر بد کسی اجتناب  
 ز بیرون صلوة و صیام و جهاد  
 درون گر نپردازی از این صفات  
 کنی گر برون از بداندیش پاک  
 بملک بدت تا توئی شهر بار  
 چو ز آنجا در کشور جان زنی  
 وصال از هوی و هوس پاک شو

یکی گفت این دم چه سود این ندم  
 بشوی کشد کار و بد اختری  
 ز خصم درون دل نپرداختن  
 بدون پروری همچو آن پادشاه  
 بخت درونی نپرداخته  
 نیازی قمار و نتوشی شراب  
 چه حاصل درون عجب و غمی و فساد  
 نبخشد ترا سود صوم و صلوت  
 ز خصم درون گشت خواهی هلاک  
 گر از نفس دون بر نیاری دمار  
 درت باز بنهد غرور و منی  
 چو عیسی مجرد بر افلاک شو

دبر المعاش والمعاد یا زیر<sup>۱</sup> سلمی وسعاد فلیس من اعتاد المضاجع<sup>۲</sup>  
 کمن ارتاد المناجع<sup>۳</sup> و لا من الف الملاعب کمن کلف المتاعب الکیس<sup>۴</sup>  
 متجلد<sup>۵</sup> متصلب فیما یجدی علیه متقلب و العاجز متقاعد متعاس<sup>۶</sup> عما  
 یجب فیہ التیقظ متعاس<sup>۷</sup> فکس یا کسلان فی امریک و لا تعجز و نصیبک  
 من داریک فاحرز و لا تبغ فی متصرفاتک الا طیب الحیاة و القرب  
 من النجاة

می فرماید تا چند مزاح و مصاحبت با زنان زیبا کنی و تکیه بر بستر حریر و

۱- اصلاح کن ۲- مردی که همشینی زنان را دوست دارد ۳- ضجع بر پهلو خفتن  
 ۴- نجوع گوارا داشتن طعام ۵- زیرکی ۶- جلد محکم و شدید ۷- تعاس  
 باز پس شدن ۸- تعاس - خواب و بخواب شدن

دینا تلاش معاش کن و یاد معاد فرمای آنان که معاششان و معادشان بصلاح است سعی کرده اند و کوشش نموده اند نه آنست که کامل و کاهل برابر و مرتاض و تن پرور همسر باشند مجاهد و قاعد را کار نه بر یکسان است لاهی و مجدد را حال نه بر یک منوال هر که را کام بیشتر کام بیشتر غایبان را از حضور چه حظ و دوران را از وصل چه تمتع. نگوئی رزق مقدر است کوشش چه ضرور است جنت آماده است طاعت زیاده است بلی رزق مقدر است و خورنده بتحصیل مأمور سعادت را و ابسعی نهاده اند و نصیب را بطلب منزل ماست ولی تا نروی نرسی روزی بسر نوشت است ولی تا نکاری نخوری چون حال این است و بازار چنین کالت رابنه و بطالت را بگذار بکوش قسمت از دنیا بر گیر و بهره از آخرت بردار و مجوی برای این دو ملک متصرفی خود که دنیا و آخرت است جز آنچه را که صالح باشد برای نهاد و ثمره خیر و نتیجه نیکو دهد و مخواه چیزی را در این دوسرا جز آنچه نزدیک کند ترا بخدا و رستگاری

قطعه

وزیری بفرزند بودش نیاز	در امید بد سالهای دراز
که فرزند دلبندی آرد پدید	شود قفل غمهای وی را کلید
خدایش عطا کرد پوری بمهر	بمهرش ز شادی بر افروفت چهر
شب و روز او را بیر داشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی
بآموزگاران سپردش بنواز	که گردد برویش در علم باز
بپیش پدر گشت هر دم عزیز	همی بود تا گشت اهل تمیز
بفضل و هنر چون گرایش نداشت	ز علم و ز دانش نمایش نداشت
همه روزه بانو جوانان کوی	بچوکان گرائید و بازی کوی
شبان مجلس عیش آرامتی	زهر سوپری پیکران خواستی
شدند از وی آموزگاران غمین	نهاده ز حیرت بزانو جبین
نه جرات که از وی پژوهش کنند	نه قدرت که با او نکوهش کنند
پر آزرم رفتند پیش پدر	بگفتند آن داستان سر بسر
وزیر ارچه شد غرق بحر خیال	بخود باز بر بست راه هلال

بآموزگار ان نهان باز گفت  
 براو گرچه علم و هنر زیور است  
 هبادا که بروی وزد باد سرد  
 مرا باغ و راغ است افزون بسی  
 بسی گنجها دارم اندر نهفت  
 بدین مال و سیم و زر و خواسته  
 بماند اگر سالهای دراز  
 ندانست کاین گنبد کینه نوزا  
 چو دوری زد این چرخ ناپایدار  
 بکاخ پدر تکیه بر زد جوان  
 بر آمیخت با عیش عشرت مدام  
 شب و روز جستند بوس و کنار  
 همه سفلیکان زو بمال و منال  
 بسی بر نیامد که دوران پیر  
 کسانی که بردند بروی نماز  
 بخواری و زاری بسی ماند دیر  
 پیرانه سرگشت آن نو جوان  
 بدینا شد آن مال بروی و بال<sup>۲</sup>  
 همی نا توانی بدانش گرای

که باغم روان را مدارید جفت  
 هنر بر سر افسران افسر است  
 شود خاطر افسرده و روی زرد  
 فزون قصر و کاخ من از هر کسی  
 که نتوان شمارش بکس باز گفت  
 همان گوهر و گنج آراسته  
 بعلم و بدانش ندارد نیاز  
 نیاورد با کس شبی را بروز  
 پدر را سر آمد بوی روزگار  
 عیان شد بر او گنجهای نهان  
 از او دشمن و دوست بگرفت کام  
 براو گشته اغیار چون یار غار  
 رسیدند و بر مال آمد زوال  
 جوانرا نهی دست کرد و فقیر  
 بنفرت بر او چشم کردند باز  
 بگردون بر آورد هر دم نفیر  
 ز دنیا و عقبی همه در زبان  
 براو بهره در آخرت شد نکال<sup>۳</sup>  
 که بر هر دو کیتی شود در هنمای

## از کتاب صبح وصال

### آغاز کتاب

هو الحی لا اله الا هو بکوشش که سفر کرد که ارمغان ستایشش برد یا برویش که نظر نمود که رو گشای نیایشش آورد هوش مایه ادراک است و ادراک آلت سیاس این هردو ازوست پس ستاینده خود هم اوست که الحمد لله رب العالمین

کس کهر حمد خدا را نسفت      غیر خدا حمد خدا را که گفت

اگرچه این کاروان همه از دیارش بار بسته‌اند و داد و ستد هردو جهانرا از خازن وجودش مایه جسته که الرحمن الرحیم پرده چون از جمال جود گرفت هر چه موجود از وجود گرفت اما قاطعان طریق برخی را غارت کردند و بعضی بدان مایه تجارت نمودند تا که سود برد و که خسران آورد او خود آگاه است و با همه همراه روز جزا سود آن بان باز گردد و خسران این باین عاید شود که ما لک یوم الدین بدو نیک را چون بدو آوریم همان کرده خویش کیفر بریم هان تا نگوئی که غارت زده را مؤاخذه نه از انصاف است زیرا که کار آ کهان داشت با مهر و نشان خویش بر آن گماشت آنانکه منکر شدند لاجرم کیفر بردند و آنانکه شناختند بزیر لوای ایشان تاختند و از اینان واسطه ساختند طاعت بردند اجابت شنیدند استعانت جستند اعانت دیدند که ایاک نه بد و ایاک نستعین کر این جایار بی ازلب برآید از آن یارب دو صد مطلب برآید اگر چه این همراهان همه رهبرانند اما بیشتر از همه آن است که ذات شریفش براستی آراسته و از حق‌راه راست خواسته که اهدنا الصراط المستقیم یعنی محمد عربی شاه یثربی کز حق خطابش آمد یا ایها النبی پیروان اصحابس که بدیده حق بین او را دیده‌اند و کلام حق را بیواسطه از او شنیده لاجرم بوسیله این نعمت عظمی و عطیت کبری پس از رسول برهنمائی امت مشغولند و چراغ راه هدایت و وصول که صراط‌الذین انعمت علیهم یعنی علی که دوش بی آمدش بساط هم خود صراط و هم گذراننده از صراط بهبودمنشان نصرانی

کنش که پای غیریت در میان نهاده و دست مردم آزاری گشادند که با یهود و نصاری  
 قرین گشتند و بمصداق غیرالمغضوب علیهم ولا الضالین همه خصم نبی و یارانش  
 بسته عهد و شکسته پیمانش اللهم صل علی محمد وآله الطاهرين والعن علی مخالفیهم  
 و منبغضیهم اجمعین حکایت سالکی را هوس مقام قرب در سر افتاد پای در راه نهاد  
 چون بهوای مقصود قدمی چند طی نمود هاتقی گفتش ای مسکین در چه آرزویی و  
 رهسپار کدامین کوی گفت طریق ابرار یویم و رفیق اسرار جویم گفت زنهار که محبت  
 دنیا بامودت مولا راست نیاید و پابست اسباب را این باب نکشاید **قطعه**

گر شوق وصال دوست در سرداری	یابد که ز غیر دوست دل برداری
یک دلبر تو هزار دل خواهد و تو	یکدل ببرد هزار دل برداری

بیچاره از راه بنخانه بازگشت و خانه بر انداز شد تا هر چه داشت همه را در باخت و  
 نمد پاره چند خرقة ساخت باز قدم در راه نهاد هاتقی همچنان آواز داد که هوای چه  
 دبار داری و تمنای کدام یار **قطعه**

میروم بر ددی که از هر سو	دل خلقی بسوی او باشد
نه مرا آرزوی اوست بدل	همه را آرزوی او باشد

گفت باز کرد که تا این نمدت بجاست آرزوی صمدت بیجاست تا این خرقة را نسوزی  
 در عشق خرقة ندوزی بلکه مراد از این خرقة سوختن تنی است که در خرقة است نه  
 خرقة که بر تن **قطعه**

تا خرقة نسوختی خیالش مطلب	از وصله این خرقة وصالش مطلب
این خرقة تن بود نه این خرقة تن	ناسوخته این خرقة جمالش مطلب

بیچاره باز گشته و آتش بر افروخت و آن خرقة نیز بسوخت چون خواست  
 که در راه شود آوازی شنید که نی نی تکلف از تو برخاست بنشین که نوبت آمدن هاست  
 تا تو می آمدی یار نشسته بود و تا تو میدیدی پرده بر آن دیدار بسته **قطعه**

تا یکسر موی از تو باقیست	حاشا که وصال دوست بینی
رو دیده از او طلب اگر تو	خواهی که جمال دوست بینی

اپازرا چشم درد آمد سلطان بعیادتش رفت با چشم بسته از جای جسته در برابر

سلطان بایستاد گفتند با چشم پوشیده چگونه بافتی که سلطان آمد گفت سالهاست  
که من از چشم سلطان بسطان می نگرم گو چشم من بسته باش

ایکه از دیده جانانه بجانان نگری  
رونظر باد حلال تو کز اهل نظری  
ورباینچشم و باین گوش کنی دید و شنید  
خبر از عشق نداری تو که کوری و کوری

### حکایت

واعظی حکیمی را گفت چون است چندانکه گویم سخنی را اثری و پندم را فایده  
نباشد گفت ای یار سخن حکمت گوهر است اندکش را زیب گوش کنند و بیارش را  
فراموش بگل نه بینی تا کم است از او دسته بندند چون بیارشد پایمالش کنند

### قطعه

سخن گر همه رشته گوهر است  
چو بیارشد کم نشیند بگوش  
از آنصوت بلبل روان پرور است  
که سالی بنه ماه باشد خموش

### حکایت

لقمان حکیم داود نبی را دید که از آهن حلقه ها ساختی و در یکدیگر انداختی  
زبانش خواست راز جوید دلش گفت باش تا که او خود باز گوید چون بانجام آمد  
لقمان را گفت این نیکو و قایه است جهاد را لقمان گفت سبر نیز قویتر وسیله ایست مراد را

### قطعه

کام سوی تو کام زلف باشد  
چون شتاب آری او فتد بدرنگ  
ور درنگ آوری شتاب کند  
کام تو گر بود بکام نهنگ

### بیت

چو نخمی فشاندی و صبریت نیست  
همانت دهد خاک و آنهم تباه  
ولی گر کنی صبر ماهی سه چار  
بخرمن بری جو بخروار حکاه

## از کتاب سفینه

در تفسیر حدیث کنت کتراً مخفياً

کس بجان از خدای باد درود  
 ای گرین شاهدای خجسته سراج  
 رهزی از آفرینشت گویم  
 در حجاب از جهان واهد جهان  
 شاهدی عاشق و رقیب نه  
 لیک پروانه نه جان سوزم  
 جلوام عجز جان گذاخته  
 صید میخواست و آن نبد هیچم  
 سینه چاک و خون دل میخواست  
 تا به بینم جمال طلعت خویش  
 ساختم فاش گنج پنهان را  
 تا شناسندم آنچه ن که منم  
 ومن استظهرت به الثقلین  
 که بغایت نهان و پیدائی  
 لیک مستوره و در بازار  
 خلقی آشفته کرد خود خفته  
 لیک سر میدد و گهر میبر  
 لیک با یار نام خویش میار  
 منت او بدوش ماچه نهی  
 ترك ما و منی چرا گوئی  
 از چه آئینه را بهم شکنی  
 کاین درست است و عکس دپدم من

گفت پیغمبر خدای وود  
 کایزدم گفت در شب معراج  
 سرمه بهر بینشت جویم  
 من یکی گنج بودی پنهان  
 گلشنی صوت عندلیب نه  
 بود رخ شمع مجلس افروزم  
 خواست سرور فغان فاخته  
 بندر کیس و کمندیر پیچم  
 دانه عشقم آب و گل میخواست  
 جستم آئینه بهر صورت خویش  
 خلق کردم وجود انسانرا  
 هر زمان طرح جلوه فکنم  
 صدق الله منشی الکوین  
 آفرین بر تو یار هر جائی  
 آفرین بر تو یار شعبده کار  
 گنج بنهفته و بما گفته  
 در مغزن کشاده کاینست گهر  
 پرده از رخ فکنده کاینک یار  
 خویش را چون بخویش جلوه دهی  
 زین من و ما چو خویش را جوئی  
 تو که مقتون حسن خویشتنی  
 نی نی آئینه را بهم نشکن



که نوزاول که ها و من جستی  
 چونکه دیدی ضعیف چشمانیم  
 کدر آئینه ازین پیکر  
 و آن کدورت دراو بود بمثال  
 و اندرین جمله نیز جلوه تست  
 جلوه های ضعیف در خوردید  
 این مثال است خاک بر دهنم  
 زآینه خود چو زنگ بستریم  
 چونکه دیدی بعکسمان مشغول  
 سنگ دادی که آینه بشکن  
 تا تو در فکر کار آینه  
 آینه سد روی جانان است  
 بشکن آینه وصل عریان جو  
 زنگ آینه اش خلقت الخلق  
 صیقلی را که زنگ آینه برد  
 زهد مذموم زهد سالوس است  
 بر خلاف طبیعت آمد زهد  
 زهد کائینه ات صفا بخشد  
 بعد از آن سنگ آینه شکنت  
 پا کبازان طریقتش خوانند  
 خود شکن مرد وار شو در صف  
 سنگ را در فلاخن افکن زود  
 عقلت ار عذر شرعی انگیزد  
 همچو موسی بحکم خضر درآ  
 خضر تو پیر بی خلاف بود

عاشق ذات خویشتن جستی  
 دیدت آفتاب توانیم  
 ساختی تا دراو کنیم نظر  
 میل فرزند و منصب و زن و مال  
 دیده ده که بنکریم درست  
 چون پس ابر جلوه خورشید  
 چون توانائی بگفتگو چکنم  
 عکس دیدیم و اصل بشمردیم  
 غیرت خواست غیر خود سزول  
 روی من بین و واسطه بکن  
 یار من نی که یار آینه  
 سد اسکندری مگر آن است  
 یعنی این جان گداز و جانان شو  
 تو خود آئینه زنگ منصب و خلق  
 زهد دان زنگ غیر زهد نبرد  
 زهد سالوس نه که افسوس است  
 شاهراه شریعت آمد زهد  
 آن ترا شرع مصطفی بخشد  
 آن سلوک است و ترک باد منت  
 فتح باب حقیقتش دانند  
 تا شوی واقف لکی اعرف  
 بهر جالوت نفس چون داود  
 که نه کس خون بیگنه ریزد  
 نه عتاب قتلت نفسارا  
 سرنه کس تانه در غلاف بود

خضر جوئی به پیر راه گرو  
 بود سوداگری گرانمایه  
 مهر دختر کران و مرد لثیم  
 سیمبر دعویش گرفت بیاد  
 تاسبک بود عشق سنگینش  
 چون کران گشت عشق زور آور  
 صرف دلاله کرد هرچش بود  
 گشت چون خوار و زار و بیمایه  
 لیک یاران او رضا نشدند  
 عشق و افلاس چونکه بار شود  
 سنگدل دل ز مهر او بفروخت  
 لیک واقف بدند یارانش  
 دید روزیش بر سر دیوار  
 شوخ را دل بر او ز مهر بسوخت  
 گفت کز هر طرف رقیبانشند  
 بر من اینست کایمت هر بام  
 پرتو مهر بر تو انبازم  
 تو هم آئینه پیش بگذاری  
 صورت من در آن نظاره کنی  
 چندگاهی بدین نبط سپری  
 اینچنین کرد و رفت آینه ساخت  
 ماه رخ جا بیام بنمودی  
 روزی آن هر دو خانه خالی شد  
 آمد و از پس جوان استاد

حکایت

وین مثل از پی گواه شنو  
 دل او برد دخت همسایه  
 سیم ساقی نمیخرند بتسیم  
 کانکه اوزر نداد دل چون داد  
 بس کران مینمود کابیتش  
 دل کران کرد سرو سیمین بر  
 سرو بن سر نیساورید فرود  
 مهربان گشت شوح همسایه  
 جفت داماد بینوا نشدند  
 درد عاشق یکی هزار شود  
 که دل سنگ هم بعاشق سوخت  
 سیمبر بود بیم از ایشانش  
 بس بنالید و جست چاره کار  
 چاره کرد و حیلتی آموخت  
 مر مرا و ترا نگهبانند  
 بر لب بام همچو ماه تمام  
 تا ترا چون هلال بگدازم  
 پشت بر بام و رو بدان آری  
 بر رقیبان خویش چاره کنی  
 تا که دوران غم شود سپری  
 عشق چندی بنقش آینه باخت  
 عاشقش دیدی و بیاسودی  
 سیمبر هست و لا ابالی شد  
 و آن جوان همچنان ز آینه شاد

محرمی داشت از غمش آگاه  
 همچنان مرد هست آینه بود  
 محرم از جای جست و سنگ بدست  
 نوجوان سنگ بر گرفت و بتافت  
 سر نهاد آن زمان بیای رفیق  
 که بر آئینه ام فکندی سنگ  
 محرمش گفت عذر بوا کنون  
 عذر از یار خواه تر محرم  
 اینهمه شرط مردی است بلی  
 بگذراز عذر خواه و عذر نیوش  
 معنی این حدیث بسیار است  
 گر ترا زین یقین نخواهد بود  
 باز جوی و ببین بدیده عقل

بانگ زد بر جوان که اینک ماه  
 ز آنکه بس دیده بود ز آینه سود  
 زد بر آئینه آینه بشکست  
 سوی محرم نگار خویش بیافت  
 که تو یار منی علی التحقیق  
 ز آینه جان من ز دودی زنگ  
 کم ز آئینه نیست ای مغبون  
 بلکه با او گذار پوزش هم  
 میرسد موسم وصال ولی  
 دست مسکین بیار در اغوش  
 لیک بیرون ز حد گفتار است  
 گفتگو پیش ازین نخواهد بود  
 لیک عقلی که هست پیر و نقل

## قسمتی از بزم وصال

در اندرز بهمراهان و مذمت از شکار گوید

بیا ساقی آن سرمه چشم هوش  
 بمن ده که روشن کنم جان خویش  
 دوم روز چون بر کشید آفتاب  
 در آمد بیرواز بازی سفید  
 یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ  
 ز باران پشت از رخ سبزه کرد  
 هوا صاف شد چون دل بخردان

که بینا دل است آنکه او کرد نوش  
 شوم آ که از گنج پنهان خویش  
 ستاره برخ بست زرین نقاب  
 وازو بیچکان حواصل<sup>۱</sup> رسید  
 زتری هوا گشت چون باد رنگ<sup>۲</sup>  
 همه دشت بنهفت در لاژورد  
 زمین پاک همچون روان ردان<sup>۳</sup>

۱ - حوصل چینه دان مرغان و مرغی است بسیار خوار و بزرگ حوصله ۲ - خیار، ترنج ۳ - دانشمندان - پهلوانان

شده كَبَك در خنده آهو بلاغ<sup>۱</sup>  
 درخشان شقایق چورخشان درفش  
 هوا عطرسای و سبا گل فروش  
 ز سنبل چرا کرده آهوی چین  
 خجوان بتخت را شد هوای شکار  
 و شاقان<sup>۲</sup> کشیدند هر سو شتاب  
 پیاده فرستاد دیگر گروه  
 خود از دامن کوه راندی سمند  
 ز دراج و تپهو و نخجیر و کور  
 گریزان شده شیر بازور وزن  
 چو شاهین زبس خورده نخجیر تیر  
 ز هر سوسک افکنده شیران بگور  
 ز بیم سگان صید جسته شتاب  
 بنخجیر کار آنچنان گشته تنگ  
 دوان روبه از پنجه یوز شد  
 اگرچه بهر صید بندی نهاد  
 نخستین ز شیرش بیامد بگوش  
 اگر شیر باشی مشو خود پسند  
 گوزنش چنین گفت کای نامدار  
 من از چرب پهلو نیرووردمی  
 ز روباهش آمد خوش این داستان  
 ز خرگوش بشنید کای نامور  
 زهی نامداری چنین هوشمند

زس زعفران خورده در کوه و راغ  
 همه کوه از او گشته کان بدخت  
 شمال معنبر قریفل فروش  
 شده نافه افشان در آن سر زمین  
 طلب کرد ترکان تازی سوار  
 سگه و یوز و شاهین و چرخ<sup>۳</sup> و عقاب  
 که تا صیدها را براند ز کوه  
 سواران برش تا بداده کمند  
 فکندند و بستند نزدیک و دور  
 بسان کوزنان زچرم کوزن  
 بر آورده پر گشته نخجیر گیر  
 ز پهلوی گوران سگان کرده سور  
 چو آهوز آهوی خرگوش خواب  
 که جسته گشاد از کنام<sup>۴</sup> پلنگ  
 بگرمی سوی پوستین دوز شد  
 ز هر صید در گوش بندی نهاد  
 که ای نامور مرد با فرو هوش  
 که موری بشیری رساند گزند  
 ز خود پروری دست زین پس بدار  
 کجا تیر نخجیر زن خوردمی  
 که روباه بازاست کرک جهان  
 از این خواب خرگوش چرخ الحذر  
 که گیرد ز نخجیر در گوش بند

۱- هزل - خوش طبعی ۲- خدمتکار - غلام و کنیز ساده رو ۳- پرندۀ اسبشکاری  
 ۴- آرامگاه و آشیانۀ حیوانات

بمنزل چورانندند از آنجا سمند  
 نشستند و خوان بر نهادند پیش  
 زیگانه پرداخت چون انجمن  
 مرا گفت گوهر بر آراز نهفت  
 بگستاخ گفتمش کای نره شیر  
 ترا دیدم امروز در خون شتاب  
 بسا بیگنه را که سفتی برش  
 بترس از مکافات خون ریختن  
 مشو با تن بیگنه دینه خواه  
 بخونریزی ناتوانان من  
 ترا آنچه بر خود نیداری پسند  
 مشو فربه از پهلوی لاگران  
 تو از پشه خیره گردد سرت  
 بخونش کشی کت فرو برد نیش  
 مگو ناتوان است در داوری  
 پر اندیشه شد نامور چون شفت  
 همان نامه باستان باز کی  
 همان نامه آسمانی بخوان  
 که فرمودمان تا بگیریم بهر  
 بدو گفتم ای سرور راست رو  
 شکار افکنی باستانی است راست  
 همه چون ره داد سپردمانند  
 چنان خواستندی که هر جانور  
 نثارذ زیر دست با زیر دست

همه لعل کون کرده از خون کمند  
 همه گشته مهمان بازوی خویش  
 فرس راند طبعش بصید سخن  
 نهفته مدار آنچه بایدت گفت  
 بخون خوردنت سخت بینم دلیر  
 چو دشنه بخون و چو تشنه بآب  
 همانا بیندیش از ککیرش  
 ز آزر روز بر انگیختن  
 میالای در خون تن بی گناه  
 مگیر آنچه نتوانیش داد باز  
 ندید پسندید بر هستمند  
 مکن پهلو از پهلوی دیگران  
 که یک قطره خون بر مکید از بورت  
 چه سازی بیاد افره جرم خویش  
 بترس از توانائی داوری  
 بتنها مرا این نیفتاد گفت  
 که این پیشه ایشان فکندند بن  
 دگر قول پیغمبر رازدان  
 هم از صید برو هم از صید بحر  
 بنغزی سخن گوی و یاسنج شنو  
 ولی بوده آت از پی بازخواست  
 بیپوده کس را نیازده اند  
 بر آسوده باشند از یکدیگر  
 نیابند شیران بنخجیر دست

بهر چند گاهی شدند سوار  
 شدند پلنگ افکن و شیرگیر  
 نه تا پروراند پهلو و بال  
 اگر نامه آسمان بشنوی  
 که از صیداگر هیبت آگاهی است  
 دل آن ژرف دریاست کاندرا جهان  
 شکارش همه دانش و آگاهی است  
 بجو گوهر علم و دریا از او  
 فراهم کن اندیشه ما را نخست  
 چو سرشته هر یک آری بدست  
 ببحر دل آن شست چون افکنی  
 چو بر صید صحرا کشد رای تو  
 همه خوبهای تو نخجیر اوست  
 همه رأی زشت و همه خوی بد  
 در این دشت ارهست رأی شکار  
 ز کوشش کمندی بکف بازگیر  
 همه این درودشت از دام و دد  
 حلال است ازین صید تن پروری  
 همین معنی صید بهراست و بر  
 بدین صید اگر اوقتد رای تو  
 ز قول پیمبر شدی چاره ساز  
 که هر کو در این راه مردی است فرد  
 بس است آنچه کشتند مازان خوشیم  
 نگوئی نی خود چرا می خرید

پی دادخواهی نه بهر شکار  
 که بر گور و آهو نکردند چیر  
 ز پشت گوزن و سرین غزال  
 بیاید بمعنی آن بگروی  
 نه مقصود گور است و نه ماهی است  
 نیابی چنو لجه<sup>۱</sup> بیکران  
 سرآست هر دل کز اینها نهی است  
 جز آن صید ازین ژرف دریا معجو  
 که چون ریسمانهاست باز یک دست  
 از آنها بسازی یکی زفت<sup>۲</sup> شست<sup>۳</sup>  
 همه صید معنی برون افکنی  
 همان هستی نست صحرای تو  
 زدستان و کین روبه و شیراوست  
 فراهم شده در وی از دام و دد  
 نخستین براسب خرد شو سوار  
 ز اندیشه تیز بین بازگیر  
 بپرداز بمعنی خیالات بد  
 فرو خوردن خشم و کین آوری  
 نه بیهوده آزدن جانور  
 بخور آنچه خوردی گوارای تو  
 نه بینی پیمبر چه گفته است باز  
 درون گور جانور نبایدش کرد  
 چرا خوردن دیگرانرا کشیم  
 که او لقمه گرجان بدن می سزید

۱- دریای ژرف و پرآب ۲- درشت - فربه - گنده ۳- قلاب ماهگیری

توای نامور مرد یزدان شناس  
کسی کو خود از عالم جان چرد  
خورد تا مکانش کند لا مکان  
نه چون ما که بروی کعبین آوردیم  
کسی جان بیاکی برد زین میان  
مکن رنجه جانی ز خود بیسانه  
گر از گله کم شود گوسپند  
و گر از رعیت یکی دادخواست  
چگونه خدائی که جان میدهد  
یقین دان کز او باز جوید همی  
جهان را سرای مکافات کرد  
که بیداد آسان نماید نخست

### حکایات

یکی کشورش بود و فرزند نه  
همی لغت دل دادی از چشم تر  
بسی میل دل داشتی باشکار  
چو غم با دلش کردی آمیختن  
همان جوژه از بیضه نارسته بود  
لب از شبر ناشسته آهو بره  
نیاموده آهوئی از نفه ناف  
ز مرد نکرده لب از سبزه رنگ  
تن از خید<sup>۱</sup> فربه نکرده گوزن  
نگردیده تیهو همان بال زن  
نماند اندران بوم یک جانور

بخود بر مکن کار مردان قیاس  
بر آن لقمه منت نهد کش خورد  
کشد تا کند زنده اش جاودان  
از آن مرغزارش بدوزخ بریم  
که بر جان پاگان نیارد زین  
چو رنجش دهی زان گنه عذر خواه  
شبانش بجوید به پست و بلند  
شه آرد ستمکاره را بزخواست  
ستم دیده را در زین می نهد  
که خونی بخونی بشوید همی  
بگرد بدی تا توانی مگرد  
ولی سخت شاخی کزین بیخ رست

جگر خورد و او را جگر بند نه  
که دل بندی او را نبودی ببر  
همه روزه جز این نبودیش کار  
غم از دل بستنی بخون ریختن  
که شاهین شاهش جگر خسته بود  
که تیر شمش برده بد زی دره  
که نافش شدی تیغ شه را غلاف  
که گردش شد از خون زمین امل رنگ  
که بردیش خوالیگر<sup>۲</sup> شه بوزن  
که شه کردی از ناوکش بابزن<sup>۳</sup>  
ز بیداد آن شاه بیدادگر

پی سید میگشت روزی بکوه  
 دل از دیو مردم پیرداخته  
 زیاد خدا سینه آتشکده  
 ز پوشش یکی جامه ژنده داشت  
 بغاری در آن کوه جا ساخته  
 سنگ اندرون کرده جا چون شرر  
 خمیده قد و ناتوان و نزار  
 شش باز پرسید کای پیر مرد  
 ز مردم چرا روی برت رفتی  
 مگر دشمنی داری ندر دیار  
 بگو تا دل از وی پیر دازمت  
 بگفتا بلی خصم دارم بسی  
 مرا دشمنانند همراه خویش  
 بشهر اندرون دست یارا نشان  
 مرا نفس و آرزو هوا دشمنند  
 در این شهر هست آن سه رادستیار  
 فراهم چو آیند چیره شوند  
 جواز هم جدا او فتند این نفر  
 در این کوه این هر سه در بند به  
 بدیو و بدد روز بردن بسر  
 ز غولان کوهم نباشد نهیب  
 چو آگاه دل یافتش پادشاه  
 که گستاخ اینجا فرس تا ختم  
 دو دستش ببوسید و در بر کشید  
 بدو گفت کای پاک دل مرد کار

یکی پیر پیش آمدش با شکوه  
 در آن کوه با دام و دد ساخته  
 هوا را بخرمن بر آتش زده  
 بان ژنده پوشی دلی زنده داشت  
 چو آهو پیرک گیا سبخته  
 بلو اندرون مانده همچون کهر  
 هلالی است گفתי بر آن کوهسار  
 چه سازی در این کوه با کرم و سرد  
 بیغوله با غول بشتافتی  
 که از بیم اوئی در این کوهسار  
 بشهر آی تا جایگه سازمت  
 ولی چاره شان ناید از هر کسی  
 نه بیگانه آگاه از ایشان نه خویش  
 که نه شاد و نه شحنه دارد نشان  
 که هر جزوم این سدن بامند  
 زن و ملک و فرزند و اسباب کار  
 دل و جان از اندیشه خیره شوند  
 مرا هست بر این سه دشمن ظفر  
 که ضحاک را جا دماوند به  
 به از دیو دل مردم ددسیر  
 بشهرند غولان مردم فریب  
 پیاده شد و گشت از او عذر خواه  
 تو خود شاه بودی و نشناختم  
 بر می بگفتن زبان بر کشید  
 چه باشد که در خواهی از کردگار



که بر من ببخشد خداوند من  
 گرامی یکی پور ببخشد مرا  
 شود از گلی کاشن آرای من  
 چنین گفت و ایزد پذیرفت ازو  
 شب آمده آمد بایوان خویش  
 پر بچهره آمد چه سرو سہی  
 از آن ابر نیسان صدف گشت پر  
 چو شاه اینخبر گوهر گوش کرد  
 بدهقان ببخشود و رامش نمود  
 ز شادی بر افروخت هم چون بہار  
 بشکرانہ آنکہ او چارہ یافت  
 از آن پس کہ آمد ز نخجیر گاہ  
 صدف دید از در پیرداخته  
 بہ پیچید از درد و شد تافتہ  
 بدیگر بتی باز پرداخت شاه  
 چو چندی بشد رای نخجیر کرد  
 چنین ترشہ یاور شد دوپسر  
 شبی دست برداشت بر آسمان  
 ہمی گفت پا کا جان داو را  
 از این پیش دردم ز نابود بود  
 کنون رفت سرمایہ از دست نیز  
 ہمی گفت و افشاند بر چہرہ خون  
 بر او بر ببخشید یزدان فرد  
 چنان دید کاندہ یکی مرغزار

نبرد ہمی پاک پیوند من  
 کہ بر دیدگان نور ببخشد مرا  
 پس از من نماند تہی جای من  
 کہ درخواست ز ایزد کہ نشفت از او  
 طلب کرد شمع شبستان خویش  
 خرامان بایوان تہانشہی  
 ہمہ قطرہ ہا گشت رخشنده در  
 ہمہ درد و اندہ فراموش کرد  
 بخواہندہ زرداد و بخشش نمود  
 بسر در قتادش ہوای شکار  
 بازار بیچارگان بر شتافت  
 بشد تا شبستان بدیدار ماہ  
 یکی بچہ نارس انداختہ  
 ولی ببخبر کرد کجا بفتہ  
 ز شہ بارور شد فرزندانہ ماہ  
 سموہ از نہالش فروریخت درد  
 نہال امیدش نشد بارور  
 دلی پر ز درد و لہی پر فغان  
 چہ کردم کہ تا کام خواہی مرا  
 نہ مایہ زیان بود ونہ سود بود  
 کہ سودی نیند و ختم یک پیشیز  
 ز لغت درونش سمن لالہ گون  
 بخواب اندرون شد دلی پر ز درد  
 سوارہ ہمی راند بہر شکار

در آن مرغزاران یکی باره<sup>۱</sup> دید  
 یکی انجمن دید پاکان همه  
 همه نوجوانان فزاده بختك  
 یکی چاك پهلویش از تیغ تیز  
 یکی سینه اش سفته پیکان تیر  
 پیرسید کاین قوم شوریده بخت  
 کیانند و از تخته<sup>۲</sup> کیستند  
 یکی گفت کاینان ز تخم تو اند  
 بگفتا مرا هیچ فرزند نیست  
 بلی گفت هستند فرزندی تو  
 که گشتند خود نارسیده هلاک  
 هر آن زخم کز کین زدی بر شکار  
 بهر صید کز پا در انداختی  
 ندانی بتن هر کرا جان بود  
 خدارا شنیدی که فرزندی نیست  
 از آن است تا هر که زود آورا است  
 مکافات یزدان بمانند نیست  
 چو مخلوق او را بخواری کشی  
 شه از خواب برجست<sup>۱</sup> چون این شنید  
 نکاور<sup>۲</sup> طلب کرد و بر شد سوار  
 همی گشت تاجست درویش را  
 نیایش کنار گفت کای مرد کار  
 کز این پس نیازم از خود کسی  
 بختدید دانا و لب بر گشاد

درو ز رفت از هر سوئی میچمید  
 گروهی دگر در دنا کان همه  
 بتن ناتوان و بدل در دنك  
 یکی پیکر از خنجرش ریز ریز  
 یکی در کمند ستم دستگیر  
 بجان ناتوان و بتن لغت لغت  
 چنین خسته جان از پی چیستند  
 ملك زاده اندو گو و پهلوند  
 و گر بود کاینم پریشان ز چیست  
 جگر گوشگانند و دل بند تو  
 ز زخم تو تنشان همه چاك چاك  
 بشو باوگان تو زد کردگار  
 یکی زین عزیزان بر انداختی  
 بر آفریننده یکسان بود  
 تبار وزن و خویش و پیوند نیست  
 نیارد ز کین زور با زیر دست  
 که چون بنده کار خداوند نیست  
 کشد از تو آنرا که باوی خوشی  
 سر انگشت حسرت بدندان گزید  
 شد اندر بر پیر در کوهسار  
 بیایش نهاد آن سر خویش را  
 هر این خسته را تو ببخش آشکار  
 پشیمانم از کرده خود بسی  
 ستم پیشه را از گنه توبه داد

فزون ز آنچه برد از ستمکاره مرد  
بیندیش ز آزردن جانور  
بترس از مکافات دیگر سرای

دعا کرد و بخشود یزدان فرد  
تو نیز ای که اندیشی ازدادگر  
در این عالمت گر نگیر دخدای



## قسمتی از مرثی آل عبا علیهم السلام

در مرثیه امام مجتبی  
بند اول

ماه محرم ار بشد آمد مه صفر  
کامد بروی مائم او ماتمی دگر  
هر روز از آن دلم بعزائی است نوحه گر  
بس اندکند و خوار و حقیرند و مختصر  
از چشم کم بجانب این قوه کم نگر  
گر چه گداخته جگرند و بریده سر  
گر خاور زمین نگری تا بساختر  
شاهی بهر ولایت و ماهی بهر کجا

ای دل مگو که موسم اندوه شد بسر  
فارغ نشد هنوز دل از بار اندهی  
سالی دوازده مه و سی روز هر مهی  
کم نیست آل فاطمه گر چه بچشم خلق  
این قوم بر گزیده خلاق عالمند  
گر چه شکافته سر و پهلو شکسته اند  
هر گوشه آفتابی از ایشان غروب کرد  
طوس و مدینه کوفه و بغداد و کربلا

بند دوم

از مردوزن پیایه مسیحی و مریمی  
هر يك گدای همشان ممن<sup>۱</sup> و حاتمی  
کوئی نه اعظمی بود از این نه اعلمی  
از جور روزگار و جفایش مسلمی  
در هر دلی زهر تن از آنان جنا غمی  
زخمی بدیده هست و نه پیداست مرهمی  
هر خانه عزائی و هر گوشه ماتمی  
پیر و جوان بماتم پیرو جوانشان

هر يك بر تبه باعث ایجاد عالمی  
هر يك غلام در گهشان خان قیصری  
بر هر یکی ز رتبه و دانش چو بنگری  
اما دریغ و درد کز ایشان ندیده اہم  
از هر تنی بهر يك از اینان جدا دلی  
از زخمهای هر يك از اینان بهر دلی  
در هر دلی غمی و بهر سینه اندهی  
شیر از هر کجا گذری و آستانشان

۱ - معن بن زانده از کریمان و جوان مردان عرب

بند سوم

آرام جان و خاطر خرم نداشتن  
 الا خدای در همه عالم نداشتن  
 اما چو جان طلب کند آنهم نداشتن  
 سردادن و درابروی خودخم نداشتن  
 عاشق بجز سرشک دمام نداشتن  
 در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن  
 شرط ره است دیده بر هم نداشتن  
 در هم نگر دروی خود اهلا و مرحبا

شرط محبت است بجز غم نداشتن  
 از غیر دوست روی نمودن بسوی دوست  
 جانی برای خدمت جانان بتن بس است  
 گر سر بیک اشاره ابرو طلب کند  
 معشوق اگر دو دیده پراز خون پسنددش  
 گر کام تلخ و بخت جگر خواهد ار کنی  
 در راه او اگر همه باردخندک کین  
 ز آنسان که خورد سوده الماس مجتبی

بند چهارم

بر کوزه برد لب که بر آتش فشانند آب  
 چون جعد جعد در رفت همان دم بیچو تاب  
 بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب  
 آمد حسین و دید بیکبار و شه ز تاب  
 کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب  
 سازد بنای عالم ایجاد را خراب  
 خشکید خاک از اثر آب چون سر آب  
 گفت این حدیث و ناله زار از جگر کشید

از خواب جست نشنه لب آن سبط مطاب  
 آبی که داشت سوده الماس در کشید  
 بر بستر او افتاد و کشید آه دردناک  
 زینب شنید و شاه جگر تشنه را بخواند  
 گفت ای برادر این چه عطش وین چه آب بود  
 میخواست تا بنوشد از آن آب آتشین  
 بگرفت آبراز برادر بخاک ریخت  
 و آنکه چو جان پاک برادر بپر کشید

بند پنجم

باید ترا بدشت نالارفت و تشنه زیست  
 الماس در خور گملوی نازک تو نیست  
 از ما در این میانه جگر پاره اش یکمست  
 خواهند کودکان تو گفت آب و خون گریست  
 تعجیل چیست سال نه صد هاند و نه دوست  
 از کوچک و بزرگ چه پنجه چه سی چه بیست

کای تشنه کام جرعه من قسمت تو نیست  
 آب ترا ز چشمه فولاد میدهند  
 ما هر دو پاره جگر حیدریم لیک  
 خواهی بیای آب روان تشنه داد سر  
 خواهد رسید وقت تو نیز این قدر نماید  
 ما اهل بیت از پی قربانی حقیق

فرمان سیدالشهدائی ز حق تراست  
پس آندو نور دیده خود را ببیش خواند

بند ششم

گفت ای دو نور دیده خوشا روزگار تان  
بینید چون میان عدو عم خویش را  
در موقفی که محرم حج شهادتست  
عمم زادگان غم زده غلطنند چون بخون  
چون نوح در میانه گرداب غم قدم  
بینید چون که یوسف زهر ابچنگ کرگ  
یابید چون بدار یهودان مسیح را  
کوشید تا خدای ز خود شادمان کنید

خود میرسی نصمت خود اینشتاب پیت  
قربانیان دشت بلا را ببر نشاند

بادا بکربلا قدمی استوار تان  
یاری باو کنید که حق باد یارتان  
قربان او شوید که هست افتخارتان  
جانان من مباد صبوری شعار تان  
زنهار تا که جا نبود بر کنار تان  
چون شیر گرگ دیده مبادا فرارتان  
هرگز مباد صبر در آن گیر و دار تان  
بخشید جان و زندگی جاودان کنید

بند هفتم

برتاب رفت و طشت طلب کرد و ناله کرد  
خونیکه خورد در همه عمر از گلو بریخت  
نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح  
خون خوردن و عداوت خالق و جفای دهر  
توان نوشت قصه درد دلش تمام  
زینب کشید معجز و آه از جگر کشید  
هر خواهری که بود روان کرد سیل خون  
آمدل از مدینه ز هفت آسمان گذشت

و آن طشت را ز خون جگر دشت لاله کرد  
خود را تپه ز خون دل چند ساله کرد  
عمریش روزگار همین در پیهاله کرد  
یعنی امامتش برادر حواله کرد  
ور میتوان ز غصه هزاران رساله کرد  
کلهوم زد بسینه و از درد ناله کرد  
هر دختری که بود پریشان کلاله کرد  
آرزو شد عیان که رسول از جهان گذشت

بند هشتم

از چیست یا رسول که بر خوان ابتلا  
بیند بلا هر آنکه بی گفت درالست  
اجر تو با خدا که دور یحانه است فرد  
اپعشرش گوشواره مگر کم نموده

دوران ترا و آل ترا میزند صلا  
الا تو درالست نگفته است کس بی  
سخت است این مصیبت و صعب است این بلا  
زیرا که که به بشری و که بکربلا

طوفان نوح پیش روی از قطره کمتر است  
ذکر مصیبت شهدا چند میکنی  
بس کن دمی ز تعزیه مدح نبی سرای  
مدح نبی سرای که بی مدحت رسول

بند نهم

یارب بآن رواج ده زمزم و صفا  
یارب بحق مفخر افلاك و آل او  
یارب بسنگ بستنش از جوع بر شکم  
یارب بحق سینه او مخزن علوم  
یارب بآن سری که بتیغش شکافتند  
یارب بحق صدر نشینان بزم خلد  
کز این عزا که بایدهشان ریخت لخت دل  
این گفته وصال چراغ وصول باد

گو کاینات جمله بگریند بر ملا  
آتش زدی بجان و دل مردوزن دلا  
چون اصل این طریقه بکا باشد و ولا  
خدمت نشد ستوده و حاجت نشد قبول

یارب بآن سراج نه زمرة صفا  
یا رب بجاه سید لولاك مصطفا  
یارب بسنگ خورده دودندانش از جفا  
یارب بحق عترت او معدن وفا  
یارب آن سری که بریدندش از قفا  
یارب بحق راه روان ره صفا  
از دوستان باشك روان سازی اکتفا  
نرد خدا و احمد و آتش قبول باد

## در مصیبت حضرت سید الشهداء علیه السلام

بند اول

اینجامه سیاه فلک در عزای کیست  
اینجوی خون که از مرده خلق جاری است  
این آه شعله ور که ز دلها رود بچرخ  
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است  
گر نیست حشر در غم خویش است هر کسی  
شد خاق مختلف ز چه در نوحه متفق  
هندو و کبر و مؤمن و ترسا بیک غمند  
ذرات از طریق صدا نوحه می کنند  
صاحب عزا کسی است که دلهاست جای او  
آری خداست در دل و صاحب عزا خداست

وین جیب چاک گشته صبح از برای کیست  
تادر مصیبت که و در ماجرای کیست  
زاندوه دل گداز و غم جانگزای کیست  
این لخت دل بدامن ما خونبهای کیست  
در آفرینش این همه غوغا برای کیست  
زینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست  
این جان از جهان شده تا آشنای کیست  
تا این صدا ز ناله انده فزای کیست  
دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست  
ز آن هر دلی بتعزیه شاه کربلاست

## بند دوم

محنت سپاه دار و مصیبت سپاه اوست  
 کاسلام در حدایت و دین در پناه اوست  
 کفر است سجده که نه بر خاک راه اوست  
 بر زخم دل ز طعن سنان عذر خواه اوست  
 و این جمله يك زبان بشهادت گواه اوست  
 از دود آتشی است که در خیمه گاه اوست  
 انصاف و رحمت وجود و مروت گناه اوست  
 دیگر چه چاره بهر غم عمر گاه اوست  
 کان یوسف عزیز امامت بچاه اوست  
 رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

شاهنشاهی که کشور دل نختگاه اوست  
 آنشاه بی رعیت و سردار بی سپاه  
 آن سید حجاز که در کیش اهل راز  
 آن بی کسی که با همه آهن دلی سنان  
 هر زخم او دهانی و پیکان زبان آن  
 کوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنگ  
 گفتی گناه او چه که شمرش کلو برید  
 جز اینکه شد زیارت او زندگی فرا  
 بر کربلای او نرسد فخر کعبه را  
 سبط نبی فروغ ده جرم نیرین

## بند سوم

درد حسین و تعزیه اش بیش ازین بود  
 و آنکه بخاک آن بدن نازنین بود  
 ما را بکام شربت ماء معین بود  
 سیراب ز آب خنجر شمر لعین بود  
 بر چشمه سار کوثر و خلد برین بود  
 این فرق بین که با اثر مهر و کین بود  
 ما را در بیخ از او دلی اندوهگین بود  
 کان جسم ناز پرور او بر زمین بود  
 حاشا که راه و رسم محبت چنین بود  
 ناگشته زیب گوش فراموش میکنم

ای دل ترا اگر قدری درد دین بود  
 انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز  
 این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید  
 ما آب سرد را به تکلف خوریم و او  
 ما اشک از او مضایقه داریم و چشمها  
 ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات  
 او بیدریغ سر دهد از بهر ما به تیغ  
 ما پروریم جسم خود از ناز و ایدریغ  
 عشرت کنیم و تعزیه اش می نهیم نام  
 هر لحظه سرگذشتی از او گوش میکنم

## بند چهارم

کازاده نشانی خدنگ بلا نشد  
 بس کام ناروا شد و کامت روا نشد

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد  
 دور تو بر خلاف مراد است ای دریغ

آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد  
یا نوح از تو غرقه بحر فنا نشد  
یحیی نشد قنیل ز تیغ چرا نشد  
یا حمزه از تو خسته زخم عنا نشد  
یا درد دل حواله خیرالنسا نشد  
در طشت پاره جگر مجتبی نشد  
ظلمی بسان واقعه کربلا نشد  
ور باز گویمت نتوانی شنفتنش

بند پنجم

شد بسته راه مهر و در کینه باز شد  
اسلام یابمان و حقیقت هجاز شد  
هر جا که ناوکی بدلی دلنواز شد  
از بسکه زجه ها بدل اهل راز شد  
نعل سمنند و خاک زمین پرده ساز شد  
هر پیکری ز غسل و کفن بی نیاز شد  
چندانکه شاه عرصه این شاهباز شد  
رمح سنان چو از سرشه سر فراز شد  
زاورنگ ساز بر شیر بی جهاز شد  
کافتاد راه قافله غم بقتلگاه

بند ششم

چون آسمان وزخم تن از انجمش فزون  
یامال پیکری نتوان دیدنش که چون  
پیکان از او دمیده چو مژگان که از جفون  
این نیست آنکه در بر من بود تا کنون  
این زخمها به پیکرا و چون رسید چون

از بوالبشر گرفته بگو تا بمصطفی  
آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت  
عیسی نکشت بسته دارت چرا نکشت  
دندان مصطفی شکست از عناد تو  
نشکافت ارتو تارك حیدر بتیغ کین  
ای طشت و از کون مگر از حیلله های تو  
با این همه تطاول و با این همه خلاف  
کاری نکرده ای که توان باز گفتنش

شاه عرب چوسوی عراق از حجاز شد  
ایمان بکفر و سبحة بزناش بدل  
هر جا که نیزه زسری سربلند گشت  
رازی نهان نماند ز غمازی سنان  
بر جسمهای پاک و بدنهای چاک چاک  
بنشست بسکه خاک و روان گشت بسکه خون  
از چار سو رسید بر او ناوک سه پر  
کردن چنان فراشت که بگذشت از سماک  
و آنکه برهنه پرده نشین دختر بتول  
آندم بیست راه فلک از هجوم آه

زینب چو دید پیکری اندر میان خون  
بی حد جراحی نتوان گفتنش که چند  
خنجر در او نشسته چو شهپر که درهما  
گفت این بخون طپیده نباشد حسین من  
پکدم فزون نرفت که رفت از کنار من



گر این حسین قامت او از چه بر زمین  
گر این حسین من سر او از چه برستان  
یا خواب بودم من و کما گشته است راه  
می گمت و می گریست که جانسوز ناله  
کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا

بند هفتم

ور این حسین رایت او از چه سرنگون  
ور این حسین من تن او از چه غرق خون  
یا خواب بوده آنکه مرا گشته رهنمون  
آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون  
ره کم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

آمد بگوش دختر زهر اچو این خطاب  
چون خاک جسم پاک برادر بیر کشید  
گفت ای گلو بریده سر انورت کجاست  
ای میر کاروان که آرام نیست خیز  
من يك تن ضعيفم و يك كاروان اسير  
از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق  
زین العباد را ز دور آتش کباب بین  
گردل بفرقت تو بهم کو شکیب و صبر  
دستم ز چاره کوتاه و راه دراز پیش  
لختی چو با برادر خود شرح راز کرد

از ناله خویش را بزمین زد ز اضطراب  
بر سینهاش نهاد رخ خود چو آفتاب  
از چیست گشته پیکر پاکت بخون خضاب  
ما را بیر بمنزل مقصود و خوش بخواب  
وین قوم بی حمیت و دهری پر انقلاب  
ز اندوه دل نشانمشان یا ز التهاب  
سوز تب از درون و برون تاب آفتاب  
ور بیتور و بشام کنم کوتوان و تاب  
نه عمر من تمام شود نه جهان خراب  
رو در نجف نمود و سر شکوه باز کرد

بند هشتم

کای گوهریکه چون تو پیرورده در صدف  
داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید  
تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست  
این اهل بیت تست بدینگونه دستگیر  
این نور چشم تست که نازک زنان شام  
چندین هزار تن قدر انداز از قضا  
هر جا روان ز سرو قدی جوئی از گلو  
تا کی جوار نوح لب نوحه بر گشا

پروردگانت زار و تو آسوده در نجف  
اقتاد شاهباز تو از شرفه شرف  
وین مردگان زار تو از تشنگی تلف  
ای دستگیر خلق نگاهی باینطرف  
دورش کمان کشیده چو مزدگان کشیده صف  
با آنهمه خطا همه را تیر بر هدف  
هر سو جد از تاجوری دستی از کتف  
بعقوب سان بنال که شد یوسف ز کف